

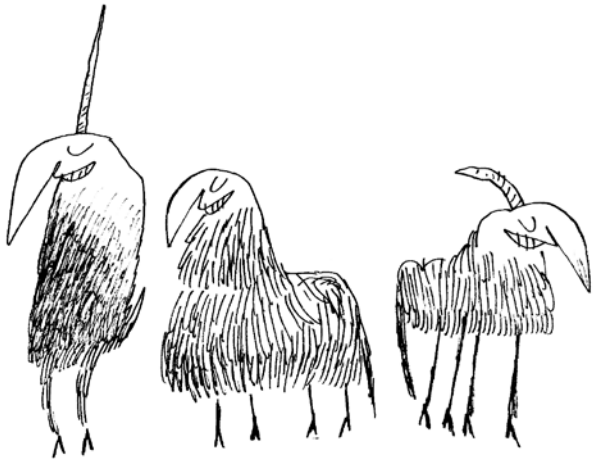
هوپا

درس‌های ژبی
در نیویورچ

۱



هوپا
Hoopa



در دسرهای ژلی در نیویورک

۱

لرز موفوف و راز کتاب سفید
یا دیدار باشکوه دو بوگندو

نویسنده: علی بخشی
تصویرگر: مهدی صادقی



سرشناسه: بخشی، علی، ۱۳۵۷ -

عنوان و نام پدیدآور: لرز مخوف و راز کتاب سفید، یا، دیدار باشکوه دو بوگندو / نویسنده علی بخشی؛ تصویرگر مهدی صادقی؛ مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.

فروست: در دسرهای ژنی در نیوپوچ؛ ۱

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۳۳-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان دیگر: دیدار باشکوه دو بوگندو.

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: صادقی، مهدی، ۱۳۶۰ - تصویرگر

ردمبندی کنگره: PIR۸۳۳۵

ردمبندی دیویی: ۸۱۴/۶۲ [ج]

شماره کتاب شناسی ملی: ۸۸۳۳۱۴۴

در دسرهای ژنی در نیوپوچ

۱

لرز مخوف و راز کتاب سفید
یا دیدار باشکوه دو بوگندو

نویسنده: علی بخشی

تصویرگر: مهدی صادقی

ویراستار: سارا رزمخواه

بازسرایی اشعار: شهرام رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: سندس حمیدیان

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۳۳-۳



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

همه‌ی نقطه‌های این کتاب را که بادل خوشی
ته جمله‌ها گذاشته‌ام تقدیرم می‌کنم به خدا.
همه‌ی ویرگول‌های بازیکوش کتاب هم
از آن روکو هستند.
علامت‌های سؤال و تعجب را اما برای خودم نگه می‌دارم.
بالأخره آدم باید
به فکر روزهای پیری‌اش هم باشد.

ع.ب



1231 Roman
اجرا نویسنده و تصویر ساز
ناراحت



فهرست

- مقدمه یا چطور شد که این طور شد ۱۱
- فصل اول: ژنی ژنی پی پی ژنی نی لی چی می گی ۱۵
- فصل دوم: کتاب سفیر سفیر با جلد سفیر سفیر ۱۸
- فصل سوم: کتاب رو می دی، پول رو می گیری! ۲۷
- فصل چهارم: اوهون آقا، حلال مشکلات ۲۹
- فصل پنجم: اما لرز مخوف چه کسی بود؟ ۳۰
- فصل ششم: دزدی در شب روشن ۳۲
- فصل هفتم: ژنی ژنی تصمیم می گیرد ۳۶
- فصل هشتم: ژنی ژنی دوباره تصمیم می گیرد ۳۸

- فصل نهم: یک جفت جوراب، باسوادترین گربه‌ی دنیا..... ۵۱
- فصل دهم: به سمت کوه جادوی عنکبوت سیاه..... ۵۵
- فصل یازدهم: خیالی و صورتی و عطسه‌های..... ۵۹
- فصل دوازدهم: کوه سیاه، جادوی سیاه، عنکبوت سیاه..... ۶۷
- فصل سیزدهم: رستوران قلعه سیاه، سیاه‌کاری می‌کند..... ۷۵
- فصل چهاردهم: مگس‌های مسافرکش سر می‌رسند..... ۸۳
- فصل پانزدهم: ترس و لرز در قلعه‌ی کوه جادوی عنکبوت سیاه..... ۸۸
- فصل شانزدهم: کثافت‌کاری در قلعه‌ی کوه جادوی عنکبوت سیاه..... ۹۸
- فصل هفدهم: راز گنبدیده بر ملا می‌شود..... ۱۱۰
- فصل هجدهم: عجب گرفتاری شده‌ام!..... ۱۱۴
- فصل نوزدهم: دیدار باشکوه دو بوگندو..... ۱۱۶
- ته‌نوشت: یک حکایت و چند گزین گوئی از یک گربه‌ی تحصیل‌کرده..... ۱۲۲

در دسرهای ژبی ژبی در نیویورچ

این داستان:

لرز منوف و راز کتاب سفید
یا دیدار باشکوه دو بوگندو







مقدمه یا چطور شد که این طور شد

حتماً قضیه‌ی آن شهاب‌سنگ بزرگ را شنیده‌اید، همان که روزی از مامانش قهر کرد و راه افتاد دور کهکشان تا برای خودش خانه‌ای جدید دست‌وپا کند، اما گیر دزدهای شهاب‌سنگ افتاد و آخرسر کارش به تیمارستان کشید. حتماً داستان آن قطره‌ی باران را شنیده‌اید، همان که روزی از یک تکه ابر پف‌پفی به‌دردنخور با شورشوق

جدا شد و به عشق افتادن توی اقیانوس، یک کیلومتر تمام توی آسمان شیرجه زد، اما وقتی به زمین رسید افتاد توی فاضلاب شهر. حتماً داستان آن گاو پرنده را شنیده‌اید، همان که می‌توانست به شش زبان صحبت کند و ردیف‌های موسیقی را از بر بود و





می‌توانست به کرگدن‌ها درباره‌ی مسائل خانوادگی‌شان مشاوره بدهد، اما اشتباهی توی کارخانه‌ی سوسپس‌سازی فرود آمد... بله، حتماً این‌ها را شنیده‌اید، اما بعید می‌دانم از شهر نیویوچ و آدم‌های اعصاب‌خردکنش چیزی شنیده باشید. بعید می‌دانم که اصلاً کسی چیزی شنیده باشد. آخر، تازه همین چند وقت پیش چند تا کاشف که دنبال نیمه‌ی



گم‌شده‌ی قاره‌ی اروپا بودند، تصادفاً به این شهر رسیدند و بعد که رفتند چند نفر را بیاروند تا از نزدیک با چشم خودشان این شهر تازه کشف‌شده را ببینند، توی جنگل‌های اطراف گم شدند. یک سال بعد، یکی از آن‌ها که از آن جنگل مخوف جان سالم به در برده بود (اگر آن چهار تا سُم را که درآورده بود در نظر نگیریم، در مجموع حالش بدک نبود)، توی یک روزنامه‌ی محلی از شهر نیویوچ اسم برد، ولی کسی حرف‌هایش را باور نکرد.



اما من یک روز، توی صف توالت عمومی یک پارک با کسی آشنا شدم که ادعا می‌کرد این شهر را دیده و حتی مدتی آن‌جا زندگی کرده است. این چیزهایی هم که توی این داستان‌ها می‌خوانید، من با چشم خودم ندیده‌ام، ولی از همان ظاهراً آدم که ظاهراً جهانگرد بود شنیده‌ام که، راست یا دروغ، می‌گفت یک روز که توی بیابان دنبال توالت صحرائی می‌گشته، به این شهر رسیده و بعدش هم آن‌قدر از توالت‌های این شهر خوشش می‌آید که تصمیم می‌گیرد مدتی آن‌جا ساکن شود. من



هر روز، دم یک توالت عمومی با او قرار می‌گذاشتم تا قصه‌های شهر نیویورک را برایم تعریف کند. می‌پرسید چرا دم توالت عمومی؟ برای این که طرف دل‌وروده‌ی درست و حسابی‌ای نداشت و مدام شکمش شل

بود. هیچ نفهمیدم چطور می‌شود یک جهانگرد این‌همه سال اسهال داشته باشد و هنوز زنده باشد. به‌هرحال، اگر این داستان‌ها کمی بوی گند می‌دهند، شما به بزرگی خودتان ببخشید. بالآخره دم توالت عمومی نوشته شده‌اند دیگر، کاری‌اش نمی‌شود کرد. پس همه با هم دماغ‌هایتان را بگیرید تا برویم سراغ دردسرهای ژنی در نیویورک.





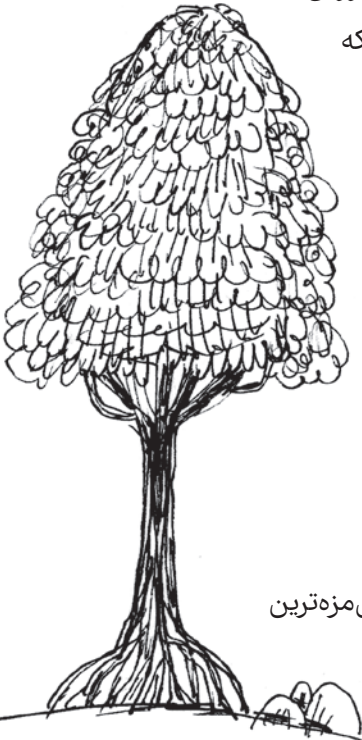
فصل اول:

ژی زی پی زی نی لی چی می گی



همین اول داستان بهتر است با یکی از مهم‌ترین آدم‌های شهر نیویورک آشنا شوید. منظورم دختر بچه‌ی تودل بروبی به نام ژیزی است، معروف به ژیلوی یکه‌بزن که توی کوچه بهش می‌گفتند ژیلوفشنگ، اما توی خانه خیلی ساده صدایش می‌کردند: ژیزی پی‌ژی‌لی‌چی می‌گی. هرچند بیشتر مردم اصلاً صدایش نمی‌کردند، فقط آن قدر بهش زل می‌زدند تا سرش را بلند کند و بگوید: «ها؟» ژیزی دختر بچه‌ای بود که اصلاً نمی‌شود گفت چه جور دختر بچه‌ای بود. باید فقط می‌نشستی و تماشاایش می‌کردی و بعد می‌گفتی: «چه دختر بچه‌ای!»

چشم‌هایش مثل ته دیگچه‌ای که یک عمر خوش مزه‌ترین غذاهای دنیا را تویش پخته باشند، سیاه بود. موهایش را دو دور و نصفی



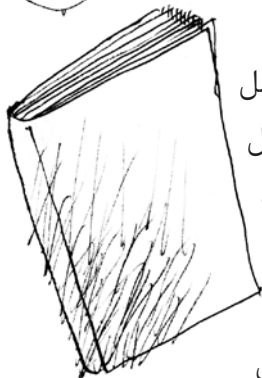
پشت کله‌اش می‌پچاند و با اولین چیزی که دم دستش بود، می‌بست. فرقی نداشت بند کفش باشد یا سیم برق یا چسب پهن یا رشته‌هایی از مرواریدهای رنگین‌کمانی‌ته اقیانوس منجمد فضایی. و راه که می‌رفت، با قلب مهربانش راه می‌رفت، نه با پاهایش. به همین خاطر، همه عاشقش بودند، حتی آن‌هایی که عاشقش نبودند. تازگی‌ها هم که ژوژی صاحب تنها کتابی شده بود که خودش صاحبش شده بود و همین کلی داستان درست کرده بود، از جمله همین داستان و آن یکی داستان. و اگر اهل داستان‌خواندن باشید، می‌دانید که هر دوی این داستان‌ها فعلاً نایاب شده‌اند.



فصل دوم:

کتاب سفیدِ سفید با جلد سفیدِ سفید





راستش، گرفتاری ژی ژی یک روز معمولی در یک فصل معمولی سال شروع شد. فقط چند دقیقه طول کشید، اما بعدش دیگه هیچ چیزی معمولی نشد که نشد که نشد و نیست. داستان از این قرار بود که (...!...!...! آن آن یک سنجاب سیاه مثل یک موشک زمین به زمین از این جا رد شد... بگذریم) ژی ژی

داشت بدودو از مدرسه برمی گشت خانه که سر راه، کنار یک

درخت نارون به نام قادر بیژنی، دید یک کتاب سفید افتاده، به چه کتابی! و به چه سفیدی! اصلاً من یک چیزی می گویم، شما یک چیزی می شنوید و او هم یک چیزی می بیند. کتابی با جلدی سفید که وقتی می گرفتی توی دستت و سبک سنگینش می کردی، یکهو بی هوا می گفتی: «به این می گن کتاب!» آن قدر سفید بود که ژی ژی با خودش گفت شاید یک لامپ مهتابی افتاده باشد زیر پای یک خرس گریزلی و تبدیل به این کتاب شده باشد. وقتی ژی ژی لای کتاب را باز کرد، فهمید با این که هیچ جمله ای توی صفحه های سفید کتاب به چشم نمی خورد، معلوم است کتاب کلی حرف برای گفتن دارد. اصلاً واضح بود که کتاب زبان درازی است.

فقط جادو شده بود و فعلاً نمی شد کلمه هایش را خواند. بله، یک همچو کتابی بود.



ژی‌ژی تازه داشت این کتاب عجیب را ورق می‌زد که یکی از پشت سر گفت: «همین رو می‌خواستی؟ حالا خوب شد؟»

ژی‌ژی تا برگشت، لالان خانم را دید که کله‌ی بزرگ و چروکیده‌اش را گرفته بود رو به ژی‌ژی و داشت دادوبیداد می‌کرد. ژی‌ژی گفت: «آخه چیزی نشده که لالان خانم! فقط یه کتاب سفید...»

لالان خانم داد زد: «واه‌واه! چه دختر پررویی! می‌گه چیزی نشده! پس دیگه چی می‌خواستی بشه؟ امروز این کتاب سفید رو پیدا کردی، خدا می‌دونه فردا چی پیدا می‌کنی!»

و مثل قطاری باری تلوتلوخوران و تلقوتلوق کنان و زوزه‌کشان و دودکنان دور شد. تلقوتلوقش مال استخوان‌هایش بود، زوزه‌هایش هم مال گلویش، اما دیگر این را که چطور آن‌همه دود از کله‌اش بلند شده بود، از من نپرسید.



ژی‌ژی کتاب را زد زیر بغلش و بدوبدو رفت به سمت خانه. اما همین کارش بزرگ‌ترین اشتباهی بود که از اول تاریخ دایناسورها تا آن موقع انجام داده بود، چون همه دیدند ژی‌ژی سفیدترین و عجیب‌ترین کتاب جادویی شهر نیویورک را پیدا کرده و بدوبدو برده است خانه. از آن به بعد بود که دردسرهای ژی‌ژی شروع شد و دیگر هیچ چیز شبیه روزهای بی‌دردسر قبل نشد. ژی‌ژی نه یک‌دل که صد‌دل عاشق این کتاب شد و همراه او، همه‌ی آدم‌های دیگری که آن کتاب را می‌دیدند هم نه یک‌دل که صد‌دل عاشق این کتاب می‌شدند. فقط آن‌هایی که نه یک‌دل که صد‌دل عاشق چیزی شده باشند، می‌فهمند چه می‌گوییم. هرچند من خودم نمی‌فهمم، چون هیچ‌وقت نه یک‌دل، نه صد‌دل عاشق چیزی نشده‌ام.

